

نمایشنامه

WOODEN SHOOTING

تیربار چوبی

سید صادق فاضلی

(تیربار چوبی)

دوباره جنگ ، دوباره عشق ، دوباره خیانت ... و قصه های ناتمام من ...
سید صادق فاضلی

عشق میگشدد ... یا زنده میکند ، اگر بخواهد ...
(عباس نعلبندیان)

نقش ها :

- زن
- سرباز
- مرد
- گیتاریست
- همسر گیتاریست
- سرباز چاق
- دختر
- پسر یک
- پسر دو

پارک است . نیمکتی ، درختچه ای و تیرچراغ برقی مانند همه ی پارکها می بینیم ، اما می شنویم که این پارک چسبیده به قبرستان است ، در راست صحنه میز گرد کوچکی با صندلی هایی در اطرافش که تداعیگر خانه ی سرباز است در گریزهای گاه و بیگاه قصه ، و مابقی هرآنچه که فرمانده این قصه افزون کند برای غلبه ی تصوراتش بر نمایشنامه ...

مردی ژولیده و گیتار بدست روی نیمکتی نشسته و همسرش در کنار او ، گیتاریست می نوازند و ترانه ای به زبان انگلیسی میخواند ، تعدادی عابر از جلوی عبور می کنند و برخی از عابرین سکه هایی درون قوطی کوچکی جلوی گیتاریست می اندازند ، دو پسر و یک دختر در حال بازی داخل میشوند ، دستهای دختر بچه با طناب بسته شده اند و پسر یک با استخوان آرواره ی گوسفندی که کلت او فرض میشود ، دختر بچه را به جلو میراند که ناگهان پسر دو از پشت سر به او یورش برده و با هم گلاویز میشوند ، لحظاتی با هم نبرد تن به تن میکنند ، کلت فرضی از دستش رها میشود و جلوی پای دختر بچه می افتد ، دختر تلاش میکند تا کلت را بردارد اما نمیتواند ، دو پسر بچه همچنان اکشن و فیلم گونه با هم درگیرند و در نهایت دختر بچه کلت را بر میدارد و به طرف آندو نشانه میگیرد و شلیک میکند ، پسرها در آغوش هم زمین میخورند ، پسر یک مرده است ، و پسر دو از جا بر می خیزد (

پسر دو :

تموم شد ، تو دیگه آزادی . (طناب را از دستان دختر بچه باز می کند)

دختر بچه :

(کلت فرضی را به طرف او نشانه می رود) کور خوندی ، من میخواستم تو رو هدف بگیرم ، اشتباهی به اون زدم .

پسر یک :

(از جا بلند می شود) هی دختر ، من هنوز زنده ام !

دختر بچه :

(به طرف پسر دو شلیک میکند اما عکس العملی نشان نمیدهد) آقا قبول نیست ، این نمی میره !

پسر یک :

خب راست میگه دیگه ، چرا نمی میری !؟

پسر دو :

نمی خوام ، من بازی نمی کنم ، (رو به دختر) قرار بود ما دوئل کنیم و رولت روسی

بازی کنیم اما شما کلک زدین ... !

(پسر دو قهر کرده و می رود ، و پس از او دختر بچه و پسر یک دست در دست هم خارج می شوند ، همسر گیتاریست پولهای درون قوطی را خالی کرده ، می شمارد و می برد و از صحنه خارج می شود ، - سرباز ، نشسته بر یک گاری ارابه مانند و تیربار چوبی جلوی او ، و زنی سفیدپوش که این ارابه را میراند ، او همسر سرباز است ، سرباز دشمن فرضی را هدف گرفته و شلیک میکند پس از آن صداهایی بر صحنه قالب میشوند که کم از جنگ ندارند ، هجوم سنگ و آت و آشغال است که به سر و روی سرباز و زن ارابه ران می بارد .

صدا :

کسی که ابله باشه ، توی خودش می شاشه ، کسی که ابله باشه ، توی خودش می شاشه

(زن ارابه را به تندی در صحنه میچرخاند و سرباز را دور میکند اما از هجوم بی امان پاره سنگ و اشیای دیگر در امان نیست ، او به

شدت عصبانی میشود و همراه با فریادهای جنون آمیز و ناسزاهای دردناک ، پاره سنگها را به سوی افراد بیرون از صحنه پرتاب میکند)

زن :

برید گم شید کثافتای آشغالِ عوضی (به طرفشان سنگ می اندازد)

صدا :

گلابی ، گلابی ، تیرانداز قلابی . گلابی ، گلابی ، تیرانداز قلابی .

زن :

دیگه از همه تون متنفرم از همه تون (به طرفشان سنگ می اندازد) دیگه حتی نمی خوام ریختنوتونو

ببینم آدمای لجن (به طرفشان سنگ می اندازد) برید گم شید زالوهای چرکویِ کثیف ، ابله

خودتونید بی چاره های بدبخت (به طرفشان سنگ می اندازد) . . .

(زن خسته میشود کنار ارابه بر زمین آوار میشود ، نفس نفس میزند ، سرباز از روی ارابه بلند شده پائین می آید و کنار زن می

نشیند ، میخواهد به همسرش نزدیک شود اما زن با اخم مانع میشود و او را از خود می راند)

هرچی می کشم از دست توئه ، اون حرومزاده ها راس میگن ، ابلهیی !

سرباز :

(با لکنت حرف میزند) ابیبله !؟ (میلرزد و همانگونه که ایستاده است میتوانیم ادرار او را که از زیر پاچه ی شلوارش

در صحنه جاری شده به وضوح ببینیم)

زن :

(ادرار را زیر پای او میبیند) از دستت خسته شدم (پارچه ای از روی ارابه برداشته و زمین پارک را خشک

میکند) تو باید یکی از اون فشنگها رو حروم خودت میکردی . . . !

سرباز :

فششنگ ؟

زن :

تو طبیعت رو به لجن کشیدی !

سرباز :

فششنگ میخوام !

زن :

(در حال پاک کردن زمین) هه . . . فشنگ !؟

سرباز :

طبییعت . . .

زن :

تو دیگه پاک حوصله مو سر بردی . . .

سرباز :

. . . گلابی .

زن :

یه گلابی گندیده ، متعفن و بدرد نخور.

سرباز :

. . . (میروود گوشه ای می نشیند)

زن :

. . . (پس از سکوتی دردناک آرام به او نزدیک می شود) بیا ، قرصتو بخور . . . (نمی خورد) بگیر بخور .

. . . (نمی خورد) حالت بدتر میشه ها ؟ (نمی خورد) هر جور راحتی (قرص و لیوان آب را کنارش

گذاشته و از او دور می شود) سبب نازت خالی شده ! هر وقت دوس داشتی خودت وردار بخور .

(لحظاتی در سکوت میگذرد ، زن گوشه ای می نشیند و سیگاری به لب گرفته اما روشن نمی کند ، چند بار کبریت می کشد و فوت میکند و بعد ...) میخوام برم پرواز (سکوت) نمیای ؟

(دستانش را چون پرنده ای باز کرده و در صحنه می دود و صدای کو کو در می آورد) کو ، کو ، کوکو ، کو ، کو ، کوکو (همچنان می دود و سرباز کم کم به این بازی ملحق می شود)

کو ، کو ، کوکو ، کو ، کو ، کوکو (هردو میدوند و با هم آواز پرنده می خوانند و گیتاریست با صدای محزون گیتارش این بازی را همراهی میکند ، اما چندی بعد دوباره از بیرون صدای بچه ها شنیده میشود)

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه ، دیوونه .

باز که پیداتون شد عوضی ها (سنگهایی از اطراف برداشته و به طرف بیرون پرتاب می کند) برین گم شین حرومزاده ها (سرباز هم با او سنگ پرانی می کند و لحظاتی بعد ... مرد ی داخل میشود صورت این مرد خونین است ، سنگ بزرگی به دست گرفته و نزدیک آنها می ایستد ، سنگ خون آلود را جلوی پای آنها می اندازد) تو نباید قاطی اونا میشدی .

حسابی قاطی کردی ، تا به حال اینهمه ناسزا رو از تو نشنیده بودم !

اونا بی شعورن !

اونا بچه ان !

اون به اندازه ی عمرشون تو جنگ بوده !

اونا جنگ رو تو همین بازی میبینن .

اون سالها از خونه و زندگیشون دفاع کرده .

خوب ازش دفاع کردی ! وگرنه این وروجک های شیطون ناکارش کرده بودن .

لعنتی ها بدجوری ناکارت کردن ! (دستمالی به او می دهد سرباز با دیدن خون شروع به لرزیدن می کند ، حالش بد می شود ، زن دست او را گرفته و به گوشه ای می برد و می نشاند ، آنگاه باز میگردد به طرف مرد)

(اشاره به سرباز) اون یه مرد جنگیه ، گمون نمیکردم از دیدن خون حالش بد بشه .

(سنگ خونین را از روی زمین برداشته است) دستش چه زوری داشته بی شرف !

دستت چه زوری داشت !

تو قاطی اون کثافتها چکار میکردی ؟!

این یه فرصت بود !

برای چی ؟

سرباز:

صدا :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد :

زن :

مرد : نزدیک شدن !

زن : به من ؟

مرد : به تو .

زن : بعد از این همه سال ... ؟

مرد : با وجود اون چکار باید میکردم ؟

زن : تو ...

مرد : من چی ؟

زن : از من چی میخوای ؟

مرد : ... قرارمون .

زن : قرارمون !؟

مرد : تو کلیسا ... یادت نمونده !؟

زن : کلیسا !؟

مرد : تو هنوزم کم میری کلیسا ؟

زن : تو این چهار سال دو بار رفتم !

مرد : میتونم درک کنم ، تو ، تو از اول هم از این چیزها خوشت نمی اومد !

زن : درسته که من زن با ایمانی نبودم ، اما همیشه به یه چیزهای درونی اعتقاد داشتم .

مرد : بله البته !

گیتاریست : چه بازی ابلهانه ای (کیف گیتارش را بالش کرده و می خوابد)

زن : بله ابلهانه ست .

سرباز : ابله ...

مرد : (آرام ، آرام به سرباز نزدیک شده و کنارش مینشیند) حق با توه ، من ابله بودم ، ابله بودم که سعی

نکردم تو رو ... !

سرباز : دادگاه ؟

مرد : بله دادگاه !

زن : خودتو ناراحت نکن عزیزم .

سرباز :

زن :

مرد :

سرباز:

تیر بار دالاره تموم مومیشه ...

زن :

نکن ، به هدف بزنی (سرباز مشغول تیراندازی فرضی است و زن ملتسمانه از مرد میخواهد که همسرش را در

این بازی همراهی کند، به مرد نزدیک میشود) خواهش میکنم (گریه اش گرفته) خواهش میکنم...

مرد :

: ذن

همسر گیتار پست :

سرباز :

مرد :

ی لعنتی، رو بیار پایین (باهمسر گیتار یست حرف میزند) بخشید قربان، این سرباز کودن شما رو

با دشمن اشتباه گرفته بود، من به عنوان فرمانده ی این محور عملیات، رسماً از شما عذر

میخواهم .

همسر گیتاریست :

سکه ای از جیب بیرون آورده و داخل قوطی می اندازد ، همسر گیتاریست سکه ی مرد را از قوطی برداشته و دور

می اندازد ، گیتاریست بیدار میشود) همه چیز شده این لعنتی ، ما گدا نیستیم آقا ، ما پول

هنرمون رو میخوریم!

گیتاریست :

شهر ما ، شهر فرشته دیواراش پراز نوشته

حالا که اومدی خونه

اومدی به خونه سرباز مقبره ارزون و دلپاز

تو بهشت که پا بذاری کوچه ها گشاد و دلباز

شهر ما ، شهر فرشته

شهر ما ، شهر فرشته

(سکه ای به قوطی گیتاریست می اندازد)

زن :

همسر گیتاریست : صدای مارش نظامی رو میشنوی ؟

...

زن :

همسر گیتاریست : دوتا دیگه آوردن ...

...

زن :

همسر گیتاریست : دیدمشون ...

...

زن :

همسر گیتاریست : فقط یه جمجمه بود و دوتا قفسه ی سینه .

...

زن :

همسر گیتاریست : دارن دفنشون میکنن .

زن : صدای مارش عزا رو میشنوم . (دوردست را می نگرد)

همسر گیتاریست : کیک کِرم کارامل گرفتم ، نمی خورید ؟

زن : دوس دارم اما الان نه .

همسر گیتاریست : (میخورد) اون چی ؟ (اشاره به سرباز) اگه میخوای یه دونه براش ببر (پاکت را جلویش میگیرد)

زن : اون ... ؟ اون داروهاشو هم به زور میخوره !

همسر گیتاریست : اون همسر توئه ؟

زن : بله .

همسر گیتاریست : همسرت تو جنگ بوده ؟

زن : بله .

همسر گیتاریست : سرباز بوده ؟

زن : بله .

همسر گیتاریست : یه سرباز معمولی ؟

زن : نه ، يه سرباز معمولی نه .

همسر تیربارچی : پس چی ؟

زن : يه تیربارچی .

همسر گیتاریست: اون یکی چی ؟ گمونم اون فرمانده ی جنگ بوده ! (اشاره به مرد)

زن : آدم با این دستها گاهی جمجمه ی مرده حمل میکنه گاهی هم کیک کارامل !

همسر گیتاریست : ولی من به اون مرده ها دست نزدم ! تازه اگه دست هم میزدم اشکالی نداشت ، اون استخونها رو قبل از کفن و دفن به کلیسای قبرستون بردن و تطهیرشون کردن !

مرد : کلیسا ؟!

همسر گیتاریست : (آرام در گوش زن زمزمه میکند) نگفتی اون مرد چه نسبتی با تو داره ؟!

زن : بهتره يه دونه از اون کیک های خوشمزه رو به همسر بیچاره ت بدی ! (و از او دور میشود)

همسر گیتاریست: (به طرف گیتاریست می رود) اوه عزیزم ، پاک از یادم رفته بودی (به او کیک می دهد)

گیتاریست : تو خیلی چیزا رو از یاد بردی عزیزم !

همسر گیتاریست : مثلاً چه چیزایی ؟!

گیتاریست : خیلی چیزها عزیزم ، مثلاً یکی از چیزهایی که فراموش کردی اینه که سوالات مکرر ، آدم رو لوس و بی مزه جلوه میده !

همسر گیتاریست : اوه تپل ، تو دیگه داری شورش رو در میاری !

گیتاریست : کوچولو ی من ، مگه قرار نبود تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی ؟!

همسر گیتاریست: من فقط يه سوال پرسیدم !

زن : اون راست میگه آقا ، فقط يه سوال پرسید .

گیتاریست : يه ضرب المثل میگه ، وقتی جواب سوالتو ندادن یعنی خفه شو ...

همسر گیتاریست: اوه تپل بی مزه ، تو دیگه داری به همه توهین میکنی ...

زن : راستش ... من قصد بی احترامی نداشتم ، همسرتون راجب اون مرد پرسید و من ...

گیتاریست : از همسر ساده و بیچاره ی من ناراحت نشید خانم ، اون عادت داره که حرف بزنه ، این روزها کمتر يه شنونده ی خوب واسه ی درد دل آدمها پیدا میشه !

سرباز :

(از لحظاتی قبل آمده و بالای سر گیتاریست ایستاده است ، همسر گیتاریست به او کیک تعارف میکند) یههههه
سرباز خوب هممیشه گرسنه میخوابه (مکث طولانی ، و بعد کیک را از همسر گیتاریست گرفته و
حقیرانه جلوی مرد می اندازد) یههههه سرباز خوب هممیشه مطیع فرمانده است ، یه فرمانده
ی قوی هممیشه سهم سربازاشو می خوره !

مرد :

(عصبی کیک را از زمین برداشته و جلو می آید و یقه ی سرباز را میگیرد اما فوراً عصبانیت خود را کنترل کرده و
خونسرد کیک را به سرباز بازمیگرداند) یه سرباز خوب همیشه یه سرباز خوبه . . .

زن :

(مرد را پس می زند) اون همیشه یه سرباز بوده ، یه سرباز خوب ، سربازی که حتی یک روز
هم مرخصی نگرفته و همیشه توی جبهه بوده . . .

سرباز :

(ادای فرمانده را در می آورد) مرخصی در زرزمان جنگ خیانتته سرباز ، این حرف
شششماست نه ! ؟

مرد :

خب بله ، من این حرف رو گفتم ، حالا که چی ؟

سرباز :

حالا شششما دارید به ممرخصی میرید !

مرد :

تو حق نداری تو کار یه فرمانده ی جنگ دخالت کنی .

زن :

(گریان) اگه اون روز به مرخصی می اومد هیچوقت اون اتفاق لعنتی نمی افتاد ! (مرد نگاهی
دلجویانه و شاید هم عاشقانه به زن میکند)

مرد :

بله البته ، هیچوقت این اتفاق لعنتی نباید می افتاد !

سرباز :

یهههه فرمانده ی خوب هیییچوقت خیانت . . . !

(سرباز میروود پشت تیربار چوبی اش مینشیند ، گیتاریست و همسرش مارش جنگی می نوازند ، فضای صحنه با تغییر
نور ، کاملاً رنگ و بوی جنگ میگیرد ، مرد (فرمانده) در حال دید زدن با دوربین است و گهگاهی نیز صدای پراکنده ی
انفجار توپ و خمپاره به گوش می رسد ، گیتاریست و همسرش مشغول نواختن و زن نیز در گوشه ای دیگر نشسته و
تماشاگر این بازیست ، یک سرباز چاق از عمق کنار فرمانده می آید)

سرباز چاق :

ما حاضریم قربان ، طبق دستور .

مرد :

تعداد ؟

سرباز چاق :

من و هفت سرباز دیگه قربان .

مرد :

خوبه ، خیلی خوبه ، حیف که نیستم تا به شکست و دستپاچگی دشمن بخندم ! (نگاه تلخی

به سرباز تیربارچی می اندازد) فراموش نکن سرباز ، راس ساعت ؟

- سرباز چاق : ۲۴ قربان ، ولی ...
- مرد : ولی چی ؟
- سرباز چاق : شما نیستید قربان !؟ هدایت این پاتک به عهده ی کیه ؟
- مرد : مدتهاست که تو رو زیر نظر دارم ، تو سرباز لایقی هستی ، و البته یه جانشین خوب برای من ! و این فقط یه پاتکِ آفندیه سرباز . در ضمن باید بدونی که اونا یه مشت دشمن ترسو و بزدل هستن .
- سرباز چاق : شما مطمئنید قربان ؟ خب اگه واقعا اونا ترسو و بزدل هستن چرا اینهمه ... !؟
- مرد : همینطوره سرباز ، من چهار سال مهمون اونا بودم و خوب میشناسمشون .
- سرباز چاق : بله قربان ، حق با شماست . البته حق با شماست !
- مرد : ببینم میتونی خودتو نشون بدی یا نه !؟
- سرباز چاق : البته قربان ، البته ، ولی ...
- مرد : دیگه چی شده سرباز ؟ یه سرباز خوب فقط میگه اطاعت قربان !
- سرباز چاق : بله قربان ، ولی ...
- مرد : (صدایش بلند میشود) ولی چی سرباز ؟
- سرباز چاق : قربان ... فقط میخوام بدونم از آتیش خودی حمایت میشیم یا نه ؟
- مرد : تو فکر میکنی اون تیربارچی کودن چکاره س ؟ اون برای حمایت و پشتیبانی از سربازهای خیکی و گنده بکی مثل تو اونجا نشسته ! خیلی خب ، تو جنگجوی شجاعی هستی ، اما منو عصبانی کردی ، حالا برای اینکه از پوشش آتیش اون تیربارچی مطمئن بشی ، قبل از رفتنم بیشتر توجیه ش میکنم . امیدوارم وقتی که از مرخصی اضطراری برگشتم خبر پیروزی در این حمله رو از تو بشنوم ، تو کلیسای شهر برات دعا میکنم سرباز ... حمله رو چه ساعتی شروع میکنید ؟
- سرباز چاق : دوازده امشب قربان . (سرباز چاق سلام نظامی میدهد و دور میشود)
- مرد : (به سرباز تیربارچی نزدیک میشود ، رو به او) درست نیمه ی امشب سرباز ، یه وقت خوابت نبره رفیق ، راس ساعت ؟
- سرباز : راس دوازده قربان .

مرد :

بگیر ، پای خرگوش ، برات شانس میاره ، یادگار پدر شکارچی منه ، میخوام بدمش به تو ،
تو امشب به شانس نیاز داری سرباز (یک پای سفید خرگوش به او می دهد) نامه ی همسرت چی ؟
اون آماده است ؟

سرباز :

بله قربان ، فردا صبح میدم به پستیچی گردان .

مرد :

پستیچی بی چاره ی گردان . . . یک هفته ای میشه که تابوتش رو برای مادرش پست
کردیم ! ولی اصلا نگران نباش ، وقتی به شهر رسیدم ، در اولین فرصت میتونم اون دستخط
حلزونیت رو بندازم تو صندوق پستی خونه تون !

سرباز :

(نامه ای به او می دهد) براش نوشتم که وقتی شما از مرخصی برگردین میام و اونو میبینم !

مرد :

البته دوست من ، برات دعا میکنم دوست من ! (نامه را میگیرد و از او دور میشود در بین راه نامه را زیر
کلاهش پنهان میکند . نور فقط بر گیتاریست و همسرش میتابد)

زن گیتاریست : اون واقعا " نامه رو ؟!

گیتاریست : هیچوقت ، اما . . .

همسر گیتاریست : اما چی . . . ؟

گیتاریست : (میخواند)

وقتی تو نیستی ، وقتی تو نیستی

از خود فرار میکنم

شرم را انکار میکنم

عشق را ادرار میکنم

وقتی که هستی ، وقتی که هستی

عشق را شکار میکنم

راه را هموار میکنم

ماه را شکار میکنم

به مردم پست میخورم ، وقتی که رودست میخورم

وقتی که شکست میخورم ، به زمین پست میخورم ،

وقتی که هستی ، وقتی که نیستی ، وقتی که ...

(نور فقط بر قسمتی از صحنه می تابد که ما یک میز کوچک و گرد میبینیم و دو صندلی کنار این میز چیده شده اند که روی یکی از صندلی ها گلدانی با چند گل زرد قرار داده شده و یکی از صندلی ها خالیست ، اینجا حیاط یا مقابل خانه ی سرباز است ، مرد ایستاده و زن با لباسی سراسر قرمز از عمق تاریک صحنه خرامان جلو می آید پشت صندلی ها و مقابل مرد می ایستد و میز و دو صندلی در بینشان ، چند لحظه سکوت و بعد مرد روی صندلی مینشیند اما زن همچنان ایستاده پشت صندلی و گلدان)

زن :

از آخرین نامه ش نود و شش روز میگذره .

مرد :

این گلدون زرد خوب مونده .

زن :

بقای گل به آبیاری منظمه !

مرد :

و البته نور کافی .

زن :

و دمای مناسب ، سرما گل رو پژمرده میکنه .

مرد :

تو سردت نیست !؟

زن :

وقتی بیاد میدم شومینه رو تعمیر کنه .

مرد :

اون واقعا " میتونه ؟

زن :

این جنگ لعنتی نمیخواد تموم بشه ؟

مرد :

تو این سرما یه نویشیدنی گرم میچسبه ، مگه نه !؟

زن :

اوه منو ببخش ، پاک یادم رفته بود ، یه قوری آب جوش آماده است ، چای یا قهوه ؟

مرد :

فرقی نمیکنه (میلرزد و با لکنت و سنگین حرف میزند) یه چیزی میخوام که این سرمای لعنتی

رو از تنم بیرون کنه .

زن :

(به سمت ورودی خانه میرود مرد بلند شده میخواهد با او داخل شود) چطوره همینجا بشینی و

از این هوای پاک لذت ببری ... من زود برمیگردم ! راستی ... تولدت مبارک ... !)

به سرعت داخل میشود ، گیتاریست در آنسوی صحنه موسیقی غمگینی مینوازد و مرد عصبی قدم میزند ، لحظاتی بعد مصمم به طرف اتاق میرود اما زن در مقابل او ایستاده است ، یک سینی کوچک حاوی قوری و دو نعلبکی به دست دارد (چای سبز مزارع جنوب ، کمی تلخه اما اعصاب رو آروم میکنه !) با گفتن این کلمات مرد را به عقب رانده و به اجبار روی صندلی مینشانند ، زن سینی را روی میز میگذارد ، چای

میریزد و بعد گلدان را از روی صندلی برداشته و آن را هم روی میز و بین خود و مرد میگذارد و خود روی صندلی مینشیند (

مرد : (کمی چای مینوشد اما به سرفه می افتد) تلخه ، تلخ ...

زن : گفتم که تلخه ، اما عادت میکنی .

مرد : سالهاست که عادت دارم .

زن : دیرت نشه .

مرد : فکر نمیکنی باید بیشتر حرف بزیم ؟

زن : (می ایستد) ما حرفامون رو با هم زدیم . دیگه هیچ حرفی نمونده .

(نور برچیده میشود و در قسمتی دیگر تابش میگیرد ، جایی که گیتاریست مشغول روایت این قصه برای همسر خویش است)

گیتاریست : زندگی افیون نیست ، زندگی را سخت نگیر ، کام دنیا تلخ تر از چای سبز مزارع جنوب

است و شیرین تر از ساقه های نیشکر در میدان مین ...

همسر گیتاریست : دلم برآش سوخت ، از این عشقا که میگی حسودیم میشه .

گیتاریست : دیوونه .

همسر گیتاریست : معلومه خیلی دوستش داره ...

گیتاریست : (کیک بر میدارد تا بخورد اما به دهان نبرده و دور می اندازد) دیگه حالم از این کارامل های شیرین و

بی مزه به هم میخوره .

(صدای رعد و برق و باران صحنه را پر میکند ، ما فقط یک نیمکت پارک را زیر نور میبینیم و مرد که پالتوی

سفیدش از بارش تند باران تیره و خاکستری شده است ، او تنها روی نیمکت نشسته است و لحظاتی بعد زن می

آید اینبار زن با لباسی سراسر فیروزه ای دیده میشود و چتری سفید بالای سرش و نیز چکمه ای سفید به پایش)

زن : (میخندد) اینو باش ، حسابی یه موش آب کشیده شدی .

مرد : سلام !

زن : ببخش دیر کردم .

مرد : آره دیر کردی ، باید زودتر خودمو به بچه ها برسونم ، دشمن پیشروی خودشو بیشتر کرده

... لباس سفید بهت میاد !

زن : سعی کردم زودتر پیام اما نشد ، تموم راهها بسته بود .

- مرد : تو سردت نیست ؟
- زن : دیگه عادت کردم ! تو شهر حسابی ترافیک شده ، به جز پلیس ها هیچکس زیر بارون نیست . تو راس میگی ، من کم کم داره سردم میشه !
- مرد : (پالتوی خیسش را از تن خارج کرده و به زن تعارف میکند) آره میدونم ، دارن کشته های جنگ رو تشییع میکنن .
- زن : آب تموم خیابونهای شهر رو گرفته (پالتو را به او پس می دهد) سرما نخوری تو این همه لباس خیس !
- مرد : اگه یه مشت سرباز بی چاره ی جدید استخدام نکنن شکست ما حتمیه .
- زن : یه حوله ی دستی تو کیفم دارم (حوله ی کوچکی به او میدهد)
- مرد : (حوله را بوئیده و در کوله ی که در کنارش دارد پنهان میکند و بعد کوله را روی نیمکت میگذارد) تموم وسایلم همینه ، گفتم شاید بخوای به یادگار نگهشون داری !
- زن : تو چی میخوای بگی . . . ؟
- مرد : متاسفم .
- زن : (پس میرود) میخوای بگی اون کشته شده !؟
- مرد : ستاد ارتش برای پیدا کردنش جایزه تعیین کرده .
- زن : جایزه ؟ برای پیدا کردن همسر من ؟ اون که دائم سرش تو جنگه ؟
- مرد : اون گم شده ، میفهمی ؟ گمشده .
- زن : گم شده !؟ تیربارچی تو گم شده ؟ همسر من گم شده ؟ اون بی چاره به جز اینجا و به جز میدون جنگ جایی رو نداره که بره . . .
- مرد : یه جای دیگه هم هست . . . رودخانه ی امواج خروشان !
- زن : رودخانه ی امواج خروشان !؟
- مرد : بعضی ها احتمال میدن که بعد از اون اتفاق لعنتی و اون اشتباه بزرگ ، خودشو به عمق نامحدود رودخانه ی مرزی انداخته و خلاص کرده . . .
- زن : کدوم اتفاق ؟ تو از چی داری حرف میزنی ؟

همسر گیتاریست : کدوم اتفاق ؟ تو داری از چی حرف میزنی ؟
گیتاریست : از یه سرباز پیاده ، یه سرباز گمشده ، سربازی که غیبش زد . . . !
همسر گیتاریست : غیبش زد ؟!
گیتاریست : (میخواند)

میره سفر سرباز
با خاطر آسوده
ساده و بی تردید
می دونه که نابوده
دل میده به دل کشتن
اگرچه باز میخنده
سرباز آینه رو هر بار
داره به رگبار میبندد

شرح ندونمه‌هاش
خود زنی و مرگه
انگار که بیزاره
سرباز دلش تنگه

همسر گیتاریست : بی چاره زنش ، چقدر انتظار . . .

(نور بر میز کوچکِ مقابل خانه ی سرباز می تابد ، زن دوباره قرمز پوشیده و در مقابل مرد نشسته است)

زن : من عاشق سرباز توام ستوان ! مگه یادت رفته ؟ اون قبل از اینکه تیربارچی تو باشه ، همسر من بوده !
مرد : و البته دوست سالهای دور من . . . اون تو کلیسا شاهد بود ، یادت هست ؟!
زن : تو از من چی میخوای ؟
مرد : اون دیگه نیستش !

- زن : اون همسر رسمی منه ، تو مرد با ایمانی هستی مگه نه ؟ از نظر کلیسا من هنوزم همسر اون هستم !حتی اگه نباشه ...
- مرد : وقتی من نبودم هم این حرفو میزدی !؟ما یکبارِ دیگه هم به اون کلیسایی که ازش حرف میزنی رفته بودیم .
- زن : اون فقط یه نامزدبازی مسخره بود و تو چند روز بعد غیبت زد ... تازه ، من از کجا باید میدونستم که بر میگردی و نشان شجاعت در جنگ رو به سینه ات میچسبونن !؟
- مرد : من یه مرد جنگی بودم ، مرگ و اسارت قسمتی از تموم جنگهای دنیاست ، مگه نه ؟
- زن : ...
- مرد : تو واقعا" هنوز هم اونو دوست داری ؟
- زن : البته ستوان ، من امانتِ اون سربازم ، و بهش قول دادم تا وقتی از جنگ برگرده امانتش رو صحیح و سالم بهش برگردونم . اونقدر میمونم تا خبری ازش بیاد ، اگه سربازِ گمشده ت پیدا شد بهش سلام برسون و بگو همسرت گفتم ، عزیزم از راه دور میبوسمت ...
- مرد : من نمیتونم از احساساتم فرار کنم و البته تو هم همینطور ...
- زن : سالها از اون احساس بچه گانه میگذره ، تو آدم با ایمانی هستی ، کتاب مقدس رو هم خوندی مگه نه ؟ خداوند حوّا رو برای آدم خلق کرد ، نه برای دوتا آدم !؟ اینهمه سال برای فراموش کردن یه عشق زمان زیادیه نه ؟
- مرد : واقعا" چهل سال از عمرم میگذره ؟ تو خوب یادِت مونده ! دو هفته پیش که دیدمت تولدم رو تبریک گفتی ، اونشب سوپرایز شدم ، آخه خودمم فراموش کرده بودم که اونشب شب تولد منه ! من چرا اینقدر سردمه امشب !؟ ... میتونم یه جای دیگه ...
- زن : (برایش چای میریزد و دوباره مینشیند) من منکر احساس دیرینم به تو نمیشم ، و راستشو بخوای شاید هنوزم ذره ای از اون احساس قدیمی مونده باشه ، اما ...
- مرد : (ذوق زده بلند میشود و مقابلش می ایستد) اما چی ... ؟
- زن : دیگه حرفی برای گفتن نمی مونه ...
- مرد : حرفی برای گفتن نمی مونه جز اینکه عشق دیرین خودم رو با صراحت ابراز کنم و از تو ...
- زن : تو داری منو تشویق به ترک همسرم و توجه به خودت میکنی ؟

- مرد : عزیزم من تو رو دوست دارم ، من سالهاست که تو رو دوست دارم .
- زن : (می ایستد) این سرما تو رو اذیت نمیکنه ؟!
- مرد : من هنوز اون حلقه ی سفید رو نگه داشتم ...
- زن : تو واقعا " داری از یه زن شوهردار خواستگاری میکنی ... ؟!
- مرد : (بلند میشود و عصبی حرف میزند) اون لعنتی مُرده ، چرا نمیخواهی قبول کنی ؟
- زن : تو از کجا میدونی که اون مُرده ؟ ... نکنه خودت ...
- مرد : (دستپاچه میشود) تمام شواهد اینو میگن ، مگه خودت همیشه نمیگی که اون عاشق جنگیدن برای سرزمینشه ، خوب الان سرزمینش در معرض تجاوز و تهدیده ، اون اگه تا حالا زنده بود که باید میومد و کمک میکرد ... و یه چیز دیگه ، اگه زنده س چرا نمیاد تو رو ببینه .
- زن : .. ؟ بین عزیزم ، من نمیخوام تو رو ناامید کنم اما ...
- زن : اما چی ؟
- مرد : اون حتی اگه زنده هم باشه ، دستگیر میشه و توسط دادگاه نظامی به مرگ محکوم میشه ، من متأسفم عزیزم ، اما همسر سابق تو یه جنایتکار جنگیه ...
- زن : گمون نمیکنم اینطور باشه ، من تو این مدت بیکار نمودم که تو بیای ازمن تقاضای ازدواج کنی ستوان ! اونقدر دنبالش میگردم تا پیداش کنم و سر از این ماجرای مسخره در بیارم ...
- مرد : تو ... تو از من چی میخواهی فرمانده ؟
- مرد : من یه مرد جنگی و تنهام که هر لحظه ممکنه تابوتم رو به شهر بیارن و ثروت زیادم رو بریزن تو خزانه ی دولت .
- زن : (فریاد) که چی ؟
- مرد : (فروکش میکند) من کسی رو برای به ارث بردن اموالم نمیخوام ...
- زن : عشق خریدنی نیست آقا ... شهر پر شده از زنهای شوهر مُرده ... اگه بخوای یکی از اون خوبهاتو بهت معرفی میکنم ...
- مرد : (بلند میشود) شاید تو هم یکی از همونها باشی ...
- زن : برو ستوان ، برو منطقه ی جنگی رو هدایت کن تا متجاوزین بیشتری به شهرمون وارد نشن !

مرد :

به قول ناپلئون ، در بزرگترین جنگهای دنیا هم پای یک زن در میونه ، یک زن برابر با یک سرزمین ...

زن :

برو بیرون ، گمشو ، گفتم برو بیرون ...

(نور می‌رود اما در تاریکی صدای واژگون شدن میز ، به هم خوردن درب اتاق ، شکستن چند شیشه ، و افتادن وسایلی چند به گوش می‌رسد و موسیقی گیتاریست این روایت را پی می‌گیرد ، نور که می‌آید ، زن را کنار گیتاریست می‌بینیم ، گیتاریست تکیه بر گیتارش به واگویه های زن گوش می‌دهد)

زن :

اون مرد خوبی بود ، اون واقعا یه مرد خوب بود ، خیلی به درد جنگ می‌خورد ، خیانت تو ذاتش نبود ، اون واقعا عاشق بود ، (اشاره به گیتار) صداشو در بیار ، اگه میشه (گیتاریست قطعه ی آرامی مینوازد) ... زیر چشم گود رفته نه ؟ مال خواب زیاده ، وقتی منتظر کسی نباشی خوابت می‌بره . به نظرت من یه دیوونه ی عاشقم یا یه عاشق دیوونه ؟! (با این جمله از کنار گیتاریست دور میشود و همسر گیتاریست به جای او مینشیند)

همسر گیتاریست:

(درست در مکانی که زن آنجا بوده مینشیند) نمیدونم ، اما فکر میکنم هم عاشقه ، هم دیوونه !

گیتاریست :

جنگ ، جنگ ، جنگ لعنتی ...

همسر گیتاریست :

آره عزیزم ، راست میگی ، یه عده رو عاشق میکنه ، خیلیها رو هم دیوونه ... چی شد که تو رو ... ؟

گیتاریست :

اون با من درد دل نمیکرد ، غصه هاشو به این گیتار لعنتی خونه خراب کن میگفت . .
. راس میگفت ، اون واقعا مرد خوبیه ...

(نور به میز کوچک میتابد که اکنون سه صندلی در اطرافش قرار دارد ، زن مقابل ما و پشت میز و دو مرد دیگر یکی در راست و دیگری در چپ میز دور هم نشسته اند و گیتاریست در آنسوی صحنه اما در تاریکی همچنان مشغول نواختن قطعه ی آرام موسیقی است)

زن :

(مات و مبهوت فقط رو به ما حرف می‌زند اما از فعلها و جملات میتوانیم تشخیص دهیم که اکنون کدام مرد مورد خطاب اوست) تو مرد خوبی هستی ، فرمانده ی خوبی هم بودی ، ارتش یه ستوان زیرک و باهوش رو از دست داد ، اگه اخراجت نمیکردن خیلی به درد جنگ می‌خوردی ...
اون مرد خوبیه عزیزم ، راستش اگه کمکم نمیکرد هیچوقت اون آسایشگاه روانی رو پیدا نمیکردم ، با اینکه سالها از اون اتفاق می‌گذره ، اما تا همین اواخر حتی منو هم

درست نمیشناختی ، آمنیسیا . . . من که نمیدونم چیه ، پزشکها میگن باید کاری کنم که همه چیز رو به یاد بیاری ، حالا من تمام تلاشم رو انجام میدم عزیزم ، تلاش میکنم تا به خودش و به گذشته برگرده و همه چیز رو بیاد بیاره . . . اولین بار که دیدیش یادته ؟ تو همین پارک مقابل اون قبرستون مینشست و با ویلن چوبی اش موسیقی شیندلرلیست رو برای مرده ها میزد . . . اما خیلی وقته که این گیتاریست چرکو جاش رو پر کرده ، حرفهای اون گیتارِ کهنه تمومی نداره انگار ، ناله ی این سیمهای لعنتی برش میگردونه به سالهای دورِ جنگ ، ساعتها روبروی اون هشتا قبر میشینه و تو سکوت باهاشون حرف میزنه ، انگار یه جورایی از اونها عذرخواهی میکنه . . همه چیز تموم شده ، اما یه سوال بزرگ و آزاردهنده باقی مونده ، این درسته که تو دستور کشتن اون سربازها رو به همسرم دادی !؟

سرباز : (دیگر لکنت ندارد) پای خرگوش سرباز . . . برات شانس می یاره ، یادگارپدرمه ، اون یه شکارچی بود ، (پای خرگوش را روی میز می اندازد) یادته ؟ امونشون نده ، اونا گرگن در لباس س بره . . . یادته ؟

مرد : همه چیز تموم شده ، فقط یه چیز مونده . . . اگه این پای خرگوش نبود تو هیچوقت زنده نمی موندی ، پس معلوم میشه آدم خوش شانسی هستی ، یا حداقل این پای خرگوش برای تو شانس داشته مگه نه ؟

زن : تو چی میخوای بگی !؟

مرد : ما سه نفریم ، و این یه میز دونفره س !

سرباز : دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت .

مرد : منم همینطور دوست قدیمی من .

زن : ما میتونیم از نو شروع کنیم !

مرد : از نو ؟ این میز خیلی کوچیکه ! ما حتی یه قهوه ی تلخ ساده رو رو هم نمیتونیم دور این میز بخوریم !

سرباز : نه عزیزم ، ما نمیتونیم از نو شروع کنیم ، اون راس میگه ، میز ما کوچیکتر از اونی هست که بتونه یه مرد دیگه رو تحمل کنه ! یادت باشه عزیزم ، ما داریم پا به سن میگذاریم .

- زن : دووم عشق خیلی کم شده .
- مرد : آدما همیشه دنبال عشق می گردن ، مخصوصا وقتی پا به سن میگذارن . . .
- زن : زندگی آدما مثل یه فنجون چای سبز میمونه .
- مرد : تلخ و دوست داشتنی .
- سرباز : و عشق مثل یه حبه قند می مونه کنار این چای تلخ . . . راستش اون رفیق خوبی بود عزیزم .
- مرد : تو رفیق خوبی نبودی رفیق . یادته چقدر نامه های عاشقانه ی منو به اون میرسوندی؟! یادته تو کلیسا شهادت دادی که اون همسر من خواهد بود ؟ یادته زمانی که اون تو زندان دشمن اسیر بودم چقدر تو نامه هات برام مینوشتی که مواظبش هستی تا جنگ تموم بشه و من برگردم پیش اون؟! تو باید فکر تقاص این بازی کثیف رو می کردی . درستیه که این زن همسر رسمی تو شده ، اما هیچوقت همسر واقعی تو نبوده رفیق ، (رو به زن) تو چرا ساکتی ؟ چرا بهش نمیگی ؟ چرا نمیگی قراریه که توی کلیسا با من گذاشتی یه قرار ساده ی بچه گونه نبوده ، پاشو بهش بگو ، خواهش میکنم . . .
- زن : . . .
- مرد : (دستمال یا پارچه ی پیچیده ای را روی میز میگذارد)
- زن : تو میخوای چکار کنی؟!
- سرباز : تو میخوای چکار کنی ؟
- زن : رولت روسی؟!
- سرباز : این عالیه . . .
- زن : عالیه؟!
- سرباز : آدم وقتی خسته بشه و از نزدیکترین افراد به خودش هم ناامید بشه هر بازی خطرناکی رو می پذیره . . . رولت روسی . . .
- زن : نه ، من نیستم ، این دیوونگیه ، من جونمو دوس دارم !
- مرد : راه دیگه ای هم مونده ؟
- زن : این آخرین راه نیست (بلند میشود)

سرباز :

چه راهی مونده ؟

زن :

... من از اینجا می رم .

سرباز :

(فریاد میزند) بشین ، یه طرف این بازی تویی ، تو خواستی به اینجا بکشی (عصبی ادامه می دهد

(از همون بچگی همیشه انتخاب با تو بوده ، این تو بودی که همیشه برنده ی بازی رو

معرفی میکردی ، تو بودی که تعیین میکردی کی باید بمیره ، بشین عزیزم ، ما فقط

میخواهیم یک بار ، فقط یکبار عادلانه بازی کنیم !

مرد :

اون راس میگه عزیزم ، درسته تو زن با ایمانی نیستی ، اما کاملاً یه زن اجتماعی هستی

، و البته زیبا ، اما زیبایی نمیتونه دلیل خوبی باشه که یک زن متعلق به دوتا مرد باشه

، قصه ی آدم و حوا رو که یادت میاد نه ؟

(زن مینشیند و سر روی میز گذاشته و با صدای بلند گریه میکند ، صدای هق هق او تمام فضا را پر میکند ، مرد

دستمال را باز کرده و یک کلت بیرون می آورد ، خشاب را می چرخاند ، خالیست ، یک فشنگ از درون دستمال

برداشته ، کلت را مسلح میکند و روی میگذارد ، گریه ی زن کم کم تمام میشود و سر بلند میکند ، سکوتی مرگبار ،

همه وحشت زده اند ، سرباز کلت را روی میز میچرخاند ، کلت در حال چرخش بین سه نفر است که نور می رود و

در تاریکی صدای شلیک بلند یک گلوله را میشنویم . نور قسمتی دیگر از صحنه را که گیتاریست و همسرش

نشسته اند روشن می کند)

گیتاریست :

هوا خیلی سرد شده کوچولو ، تا اون دیوونه ها نیومدن پاشو بریم .

همسر گیتاریست :

من عاشق فیلمهای پلیسی ام ، تو که میدونی .

گیتاریست :

ولی این فقط یه ماجرای معمولیه که هر جایی ممکنه اتفاق بیفته ، درست مثل اظهار

عشق اون گورکن دیوونه به تو ...

همسر گیتاریست :

تپل ...

گیتاریست :

همون که همیشه سر راحت می ایسته و بهت لبخند میزنه !

همسر گیتاریست :

مگه فراموش کردی که حساب اون احمق رو چطور گذاشتم کف دستش ؟

گیتاریست :

اما هنوز گلوش پیش تو جا مونده و پاش اینجا !

همسر گیتاریست :

پاش ؟ اینجا ؟

گیتاریست :

تو زندگی من (دوردست را نگاه میکند) دارم اونو میبینم ، اونجا ایستاده ، کنار اون قبرها ،

اون جعبه ی کیک کارامل داره تو دستش برق میزنه ! می بینی عزیزم ! ؟

همسر گیتاریست :

تو دیگه داری اذیتم میکنی .

این دوئل پایان خوبی نداره ، مثل همه ی فیلمهای پلیسی ، من دوست ندارم گریه های تو رو ببینم ، تو دل کوچولویی داری عزیزم ، تو آخر همه ی فیلمها گریه میکنی ، چیزی به آخرین قرار اونها نمونده ، و من حسابی سردم شده ...

کنجکاو شدم تهش رو بفهمم ، اون اجاق دست ساز رو برات روشن میکنم تا گرمت بشه . (اجاقی که بیشتر به یک قوطی بزرگ میماند جلوی همسرش گذاشته و روشن میکند و گیتاریست هم شروع به نواختن میکند و ما او را از پشت شعله های روشن میبینیم ، سرباز با ارابه اش داخل میشود ، اما دیگر خبری از تیربار چوبی نیست ، این بار سرباز ارابه را میراند و یک جسد روی ارابه درازکش و ملافه ی بزرگی روی او کشیده شده است)

(ارابه را و پیکر را در صحنه میچرخاند و حرف میزند) ارابه ران خوبی نیستم ، میدونم ، اما گاهی آدم مجبور میشه لاشه های متعفن و گندیده رو حمل کنه و بریزه تو رودخونه ، این برای هر دومون بهتره ، آخه زندگی ما یکنواخت شده بود ، سرد و بی روح همراه با سوءظن های بی مورد ، راستش عزیزم من از اون تیربار چوبی خسته شدم ، از اون همه بازی تکراری خسته شدم ، از اینکه روزی سه بار تو خودم بشاشم و تو پاکش کنی خسته شدم ، من دیگه حاضر نیستم اسباب بازی اون فسقلی های محله باشم ، هر روز سنگبارون بشم و دم نزنم ! من یه تیربارچی ام عزیزم ، دلم واسه اون سنگر کمین و تیربار سنگین تنگ شده ، دلم یه سنگر محکم میخواد ، از اون پوشالی هاش نه ، یه سنگر بزرگ به اندازه قد یه آدم که راحت توش جا بشه و بخوابه ، یا حداقل درازکش یه رمان بخونه ، فکرشو بکن دختر ؟ دلم لک زده واسه خوندن یه رمان عشقی ، از اون گریه دارهاش ، یادمه یه کتاب اینقدی رو اونجا خوندم (با دست قطر کتاب را نشان می دهد) قهرمان داستان هر شب می رفت تو رختخواب زنش ... اما با اینکه عاشق اون زن بود هیچ کاری نمی تونست بکنه . با خودم گفتم اوه ، خدای من ، عجب رمانی ، چه عشقی ، وقتی عشق آسمونی بشه غریزه میمیره ، اولش خیال میکردم عشق یارو آسمونی شده که کاری ازش بر نمی یاد ! اما کتاب که تموم شد فهمیدم یارو تو جنگ مقطوع النسل شده ، حسابی خورد تو ذوقم ... اما راستش هیچوقت اون رمان از ذهنم بیرون نمیره ، میخوام بگم بازنده ی این دوئل من و اون بودیم ، فقط من و اون ، تو راست میگفتی عزیزم ، دووم عشق خیلی کم شده ، راستی اون ... اون از ما چی میخواد ... ؟ (ملافه

را پس میزند اما با کمال تعجب جسد مرد را زیر ملافه میبیند (تو . . . تو . . . من . . . من بازی
نمیکنم . . . قرار نبود تو بمیری . . . من بازی نمیکنم . . .
تاریکی مطلق - زن را میبینیم که ارابه را میراند و اینبار گیتاریست روی ارابه نشسته گیتار مینوازد و میخواند . چند
بچه را میبینیم که با آرواره های گوسفند تفنگ بازی میکنند . . .

تمام

۱۳۹۲/۳/۲۸

سید صادق فاضلی

۰۹۱۶۳۱۱۴۳۸۶

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این متن بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده رفتاری خلاف قانون و غیراخلاقی است.